

بیتا سندا

دوغدو

برنارد و خون آشام های دروغ گو

هوپا
Hoopa

دوغدو،

برنارد و خون آشام های دروغگو

فاطمه سر مشقی

تصویرگر: آیدین سلسبیلی





تقدیم به تمام گولهایی که هستند،
اما کسی آن‌ها را نمی‌بیند.

دوغدو، برنارد و خون آشام‌های دروغ‌گو

نویسنده: فاطمه سرمشقی
تصویرگر: آیدین سلسبیلی
ویراستار: مرتضی پرورش
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: بهار یزدان‌سپاس
ناظر چاپ: مرتضی فخری
چاپ اول: ۱۳۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۱۳-۹

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است. www.hoopa.ir
info@hoopa.ir

سرشناسه: سرمشقی، فاطمه، ۱۳۵۷ -
Sarmashghi, Fatemeh
عنوان و نام پدیدآور: دوغدو، برنارد و خون آشام‌های دروغ‌گو فاطمه
سرمشقی؛ تصویرگر آیدین سلسبیلی؛ ویراستار مرتضی پرورش.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
شابک: ۹-۱۳-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۱۳-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: گروه سنی: بچ
موضوع: داستان‌های فارسی
موضوع: Persian fiction
شناسه افزوده: سلسبیلی، آیدین، ۱۳۶۰ - تصویرگر
رده بندی دیویی: ۱۳۹۶: ۴۸۸: ۸۴۳
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۶۷۳۸۲

۳ (تُخَوَا)	دو	یک
۶ (سِیس)	۵ (سَنَک)	۴ (اَلتَخ)
۹ (نوف)	۸ (وِیَت)	۷ (بِیَت)
۱۲ (دوز)	۱۱ (اونز)	۱۰ (دِیس)
۱۵ (اَلنَز)	۱۴ (اَلتوغز)	۱۳ (تِخز)

عزیز هیچ چیزش شبیه مسافرها نبود، آن هم مسافری که برای اولین بار می‌خواهد به فرانسه برود. پدر بزرگ اصرار نمی‌کرد، شاید حتی لباس‌هایش را هم عوض نمی‌کرد. همان پیراهن گل‌دار را می‌پوشید که پدر همیشه می‌گفت بوی باغچه‌های بهار را می‌دهد. اما حالا، با آن کت‌ودامن عنایي سوغاتی چند سال پیش پدر و کیف دستی کرم و کفش پاشنه‌بلند انتخاب مادر، درست شبیه پیرزن‌های فرانسوی شده بود که عصر یکشنبه با دوستانش در یکی از کافه‌های شانزله‌لیزه قرار دارد.

پدر بزرگ اما با آن شاپوی قهوه‌ای قدیمی و دوبنده‌ای که دوغدو را یاد شکم گنده‌ی پدر می‌انداخت، درست شبیه توریست‌های ژاپنی شده بود که دوربین به دست در همه‌جای فرانسه دیده می‌شوند و از همه چیز عکس می‌گیرند.

پدر بزرگ اهل عکس گرفتن نبود. می‌گفت اگر چیزی ارزش به یادماندن داشته باشد، در ذهن و خاطرمان می‌ماند. به زور عکس نباید خاطرهای را مجبور به ماندن کرد.

پدر بزرگ ساک دوغدو را پشت خودش می‌کشد و به عزیز می‌گوید: «این ساک که وزنی ندارد.»

دوغدو عصا را زیر بغلش جابه‌جا می‌کند، یاد بسته‌های زعفرانی می‌افتد که وقتی عزیز حواسش نبود، با کمک پدر بزرگ توی ساک گذاشتند. عزیز می‌گفت: «این همه زعفران و پسته می‌خواهیم چه کار؟ ما که کسی را نداریم بخوایم بهش سوغاتی بدهیم.» و نصف بسته‌ها را از ساک درآورد: «حالا پسته را به کسی هم ندهیم، خودمان می‌خوریم. اما حیف این همه زعفران است که ببریم آنجا و...»

پدر همیشه دوست داشت روی بشقاب برنجش زعفرانی باشد. می‌گفت این جوری خوشگل‌تر می‌شود. هر دفعه با برنج‌های زعفرانی یک شکل جدید توی بشقابش درست می‌کرد.

مادر دلش می‌خواست برای دوستانش نفری یک بسته‌ی بزرگ زعفران، سوغاتی ببرد. می‌گفت: «بوی ایران را می‌دهد.» دوغدو عاشق پسته بود. توی جیب‌هایش را پُر از پسته می‌کرد و می‌خواند:

«می‌رم مدرسه، می‌رم مدرسه

جیبام پُر از فندق و پسته»

پارسال، عزیز، هر روز قبل از مدرسه، جیب‌های مانتویش را پُر از پسته و بادام و کشمش می‌کرد. اما دوغدو دیگر این شعر را نمی‌خواند. فکر می‌کرد انگار بعضی شعرها مخصوص جاهای خاصی هستند.

عزیز و دوغدو دم در می‌ایستند، به کوچ‌های باریک قهروآشتی خیره می‌شوند و با تک‌تک خانه‌ها خداحافظی می‌کنند. انگار می‌ترسند کوچ و خانه‌هایش را دیگر هیچ‌وقت نبینند. دوغدو از همان موقع دلش برای دستگیره‌ی در تنگ می‌شود، با آن ماهی‌های مسی‌رنگ، که برعکس هم روی سطح صاف دستگیره حک شده‌اند. پدر می‌گفت: «آن ماهی‌ها را از همه چیز آن خانه بیشتر دوست داشتم. از مدرسه که برمی‌گشتم، تا عزیز در را باز کند، به ماهی‌ها زل می‌زدم و توی دلم با آن‌ها حرف می‌زدم.» دوغدو روی پولک‌های آهنی ماهی‌ها دست

می‌کشد و فکر می‌کند شاید پدر هم سال‌ها پیش یک بار آن‌ها را همین‌طور نوازش کرده باشد. پدربزرگ اما نیم‌نگاهی هم به کوچ نمی‌اندازد. مطمئن است هیچ‌وقت کوچ، خانه‌های چسبیده‌به‌هم و درهای رنگ‌به‌رنگش را فراموش نمی‌کند. تاکسی که جلوی پایشان می‌ایستد، پدربزرگ ساک را در صندوق عقب می‌گذارد و خودش پیش راننده می‌نشیند. دوغدو اول خودش می‌نشیند و بعد عصایش را توی ماشین می‌برد. برای هزارمین بار فکر می‌کند انصاف نبود این‌جوری و با عصا به فرانسه برگردد. پدربزرگ انگار که صدای فکرش را شنیده باشد، برمی‌گردد و لبخند می‌زند: «خدا را شکر! یادت نیست باور نمی‌کردی دیگر حتی با عصا هم بتوانی راه بروی؟» عزیز اما همان‌جا ایستاده و گره روسری‌اش را تند باز می‌کند و می‌بندد. راننده با سرانگشت روی بوق می‌زند. پدربزرگ و دوغدو به عزیز نگاه می‌کنند. عزیز می‌گوید: «انگار تمام زن‌های دنیا رخت‌چرک‌هایشان را آورده‌اند و در دل من می‌شویند.»



پدر بزرگ عینک را روی بینی اش جابه‌جا می‌کند: «بهشان محل نده، بگذار کارشان را بکنند. رخت‌هایشان که تمیز شد، راهشان را می‌گیرند و می‌روند.»

پدر همیشه همین‌جور با انگشت اشاره‌ی دست راست، عینک را روی بینی اش جابه‌جا می‌کرد. حتی بعد از اینکه چشم‌هایش را عمل کرد و دیگر عینک نمی‌زد هم گاهی این کار را می‌کرد. وقتی انگشتش روی بینی، بی‌آنکه به چیزی بخورد، تا پیشانی بالا می‌رفت، می‌خندید: «امان از بی‌عینکی.»

عزیز پیش دوغ‌دو می‌نشیند. قبل از اینکه در را ببندد، از پدر بزرگ می‌پرسد: «همه‌ی درها و پنجره‌ها را بستنی؟»

پدر بزرگ سرش را پایین می‌گیرد که یعنی بله، همه‌ی درها و پنجره‌ها را بسته‌ام. عزیز در را می‌بندد. راننده سوئیچ را می‌چرخاند. ماشین تکان می‌خورد و به‌جای صدای موتور و استارت از صدای پیچ‌پیچ و خنده‌ای پُر می‌شود که از خانه می‌آید و شیشه‌های پنجره‌ها را جوری می‌لرزاند که از توی ماشین هم دیده می‌شود. عزیز و پدر بزرگ، بی‌آنکه چیزی بگویند، از ماشین پیاده می‌شوند و به‌طرف خانه می‌دوند. صدای تق‌تق پاشنه‌های کفش عزیز در کوچه می‌پیچد. دوغدو خودش را روی صندلی می‌کشد. پایش به عصا گیر می‌کند. راننده از توی آینه نگاهش می‌کند: «یک دفعه چی شد؟ توی خانه چیزی جا گذاشتند؟»

دوغدو شانه بالا می‌اندازد. نمی‌تواند باور کند راننده هیچ‌کدام از آن صداها را نشنیده باشد. عصا را از لای در باز بیرون می‌گذارد. لبه‌های در را می‌گیرد تا خودش را از ماشین بیرون بکشد. راننده آینه را جابه‌جا می‌کند تا دوغدو را بهتر ببیند: «نمی‌خواهد پیاده شوی. الان برمی‌گردند.» و با نوک انگشت چند بار روی بوق می‌زند.

دوغدو به صندلی تکیه می‌دهد و از شیشه‌ی پشت، خانه را می‌بیند که درش باز مانده، اما نه از عزیز خبری هست و نه از پدر بزرگ. پای راستش را راحت از ماشین بیرون می‌گذارد، اما پای چپ که هنوز از زانو خوب خم نمی‌شود، به پشتی صندلی جلو گیر می‌کند و تکان نمی‌خورد. دوغدو به عصا تکیه می‌دهد و نیم‌تنه‌اش را از ماشین بیرون می‌کشد تا پای چپش را هم بتواند بیرون بیاورد. عصا زیر دست‌هایش می‌لغزد و سر می‌خورد. دوغدو از ماشین پایین می‌افتد. پای چپش در ماشین می‌ماند. راننده با سروصدا از ماشین پیاده می‌شود و سمت دوغدو می‌دود. دوغدو عصا را برمی‌دارد. نمی‌تواند بلند شود. راننده به درِ خانه‌ی عزیز نگاه می‌کند. کسی نیست. دستش را طرف دوغدو دراز می‌کند. دوغدو اخم می‌کند: «خودم بلند می‌شوم.» راننده نگاهش می‌کند: «فقط می‌خواستم کمکت کنم.» دوغدو نوک عصا را زمین می‌گذارد. پای راستش را از زانو خم می‌کند و سنگینی‌اش را روی دست‌ها و پاشنه‌ی چپ می‌اندازد، باز هم نمی‌تواند بلند

شود. راننده سر جایش می‌نشیند و کف دستش را روی بوق فشار می‌دهد. دوغدو عصا را پرت می‌کند و فریاد می‌زند: «یک ذره هم خوب نشده‌ام. هیچ‌وقت خوب نمی‌شوم. اصلاً با این پا برای چه می‌خواهم برگردم فرانسه؟»

عزیز و پدربزرگ با هم از خانه بیرون می‌آیند. دوغدو را که روی زمین می‌بینند، می‌دوند سمتش. صدای تق‌تق کفش‌های عزیز باز هم کوچه را پُر می‌کند. پدربزرگ دست دوغدو را می‌گیرد و بلندش می‌کند. عزیز عصا را می‌گذارد زیر بغلش: «چی شد؟ چرا افتادی؟»

دوغدو نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد: «یک‌دفعه کجا رفتید؟ همین‌جور اینجا تنه‌ایم گذاشتید و رفتید.»

عزیز گره روسری‌اش را محکم می‌کند: «خودت که صدایشان را شنیدی. رفتیم ببینیم چه شده است.»

راننده باز هم روی بوق می‌کوبد: «بالاخره می‌خواهید سوار شوید یا نه؟»

پدربزرگ به عزیز و دوغدو نگاه می‌کند: «راست می‌گوید، زود سوار شوید تا از پرواز هم جا نمانید.»

دوغدو می‌گوید: «حتی نمی‌توانم از ماشین پیاده شوم.»

عزیز کمکش می‌کند سوار شود: «خوب می‌شوی. خیلی زودتر از آنکه فکرش را بکنی، خوب می‌شوی. مگر کتفت خوب نشد؟ پایت هم خیلی زود خوب می‌شود.»

دوغدو خودش را روی صندلی می‌کشد و به درِ ماشین می‌چسبد: «اگر می‌خواستم خوب بشوم، تا الان شده بودم.»

پدربزرگ از بیرون به شیشه‌ی پنجره می‌زند. دوغدو شیشه را پایین می‌دهد. پدربزرگ سرش را تو می‌آورد و پیشانی دوغدو را چند بار می‌بوسد: «عجله کار شیطان است. صبر داشته باش. همه‌چیز مثل روز اولش می‌شود.»

دوغدو به پدربزرگ خیره می‌شود: «مگر شما نمی‌آید؟»

عزیز دست روی شانه‌ی دوغدو می‌گذارد: «نمی‌تواند بیاید. باید بماند و از خانه مراقبت کند که پُر از غول و جن شده است.»

۳ (تُخَوَا)	دو	یک
۶ (سِيس)	۵ (سَنَك)	۴ (اَلتَخ)
۹ (نوف)	۸ (وَيَت)	۷ (سِت)
۱۲ (دوز)	۱۱ (اونز)	۱۰ (ديس)
۱۵ (اَلنَز)	۱۴ (اَلتوغز)	۱۳ (تَخَز)

و رو به پدربزرگ می‌گوید: «همه‌ی درها را بستنی پیرمرد! یک در را نبستی پیرمرد!»

راننده ماشین را روشن می‌کند. دوغدو می‌گوید: «یعنی واقعاً پدربزرگ هیچ‌جوری نمی‌تواند با ما بیاید؟»

عزیز گوشه‌ی چشم‌هایش را پاک می‌کند: «می‌آید، اما یک کم دیرتر. اول باید این غول‌ها و جن‌ها را از خانه بیرون کند. بعد حتماً می‌آید.»

با دوغدو هم سفر شوید

و ماجراهایی باورنکردنی و هیجان‌انگیز را تجربه کنید.
ماجراهای دختری ایرانی فرانسوی که بهترین دوستانش، خانم سیلای
جادوگر، گول‌ها و جن‌های ایرانی و خون‌آشام‌های فرانسوی هستند!



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر